شناخت خداوند

همانگونه که در گذشته بحث شد حضرت امیر«ع» برای معرفی و شناساندن خداوند، بیشتر به صفات سلبیه خدا می‌پردازند و صفات سلبیه نفی صفاتی است که دلیل بر نقص و کمبود است و از مختصات اجسام است ولی در خداوند وجود ندارد. زیرا احاطه به ذات حق تعالی و صفات حقیقیه‌اش که عین ذاتش می‌باشد برای ما میسر نیست، از این روی اگر بخواهیم خدا را بشناسیم یا باید از صفات اضافیه که یک طرف آن خود ما هستیم و یا از راه صفات سلبیه، او را معرفی کنیم.

از جمله صفاتی که حضرت در این خطبه بیان می‌کنند، چنین می‌فرمایند:

زوال ناپذیری

«الذی لایحول ولایزول»

خدائی که حالی به حالی نمی‌شود و از بین نمی‌رود.

معنای تحول این است که تغییر پیدا کند و در اثر مرور زمان، از حالی به حالی دیگر منتقل شود و بگذرد. وقتی گفته می‌شود: **«با محوّل الحول والاحوال»** یعنی ای کسی که سالها را می‌گردانی و سالی تازه به جای سال گذشته پدید می‌آوری. و در اینجا که حضرت می‌فرماید: «الذی لایحول»، یعنی چنین نیست که خداوند ـ العیاذبالله ـ نو وکهنه بشود یا زمان بر او بگذرد و در اثر گذشت زمان از جوانی به پیری بگراید و خلاصه، تغییر و تحول و دگرگونی در او پدید آید، بلکه در خداوند تحول و گذشت زمان وجود ندارد. و همچنین خداوند زوال پیدا نمی‌کند و از بین نمی‌رود. و مرگ و زنده شدن از خواص اجسام است.[1]

افول و غروب

«ولا یجوز علیه الافول»

و غروب کردن و پنهان شدن، نسبت به خداوند روا نیست.

غروب و طلوع، پنهان شدن و پدیدار گشتن، غیبت و حضور همه از خواص اجسام است و در مورد خداوند که واجب‌الوجود و غیر متناهی است، هیچوقت متصوّر نیست و اصلاً فرض غروب کردن در بارهٔ خداوند فرض باطل و محالی است.

در مورد افول و غروب ستارگان و کواکب، شمس و قمر در قرآن، داستانی از حضرت ابراهیم«ع» آمده است که حضرت برای اینکه به ستاره‌پرستان و ماه و خورشیدپرستان که همان «صابئون» بودند، با استدلال بفهماند که اینها قابل پرستش و عبادت نیستند، هنگامی که ستاره زهره را دید، فرمود: این خدای من است!! و هنگامی که این ستاره غروب کرد. فرمود: «انی لا احب الآفلین» من غروب کنندگان و غایب شدگان را دوست نمی‌دارم.

در اینجا بحثی هست که حضرت از راه «افول» استدلال کرده و یا از راه محبت. و اگر مقصود، از راه محبت باشد معنای آیه این می‌شود که: انسان بالفطره عاشق موجود کامل است و این عشق و محبت، راهنمای انسان به سوی خدا است. پس حضرت می‌خواهد بفرماید: محبت من نسبت به موجودی که طلوع و غروب دارد و یکوقت پیدا می‌شود و وقتی دیگر از دیدگان پنهان می‌گردد متعلق نیست، بلکه من ـ طبق فطرتم ـ عاشق آن موجودی هستم که همیشه با من هست و هیچوقت از من جدا نمی‌شود، پس باید بگردم آنکه محبت و عشقم به او است پیدا کنم زیرا در همان حال که فطرتاً عاشق آن واجب‌الوجودی هستم که افول ندارد، فطرتاً هم از چیزی که قابل افول و غروب است، گریزانم و به آن محبت ندارم. پس معلوم می‌شود آن که من به او عشق می‌ورزم غیر از این است که طلوع و غروب دارد.

آیت‌الله العظمی منتظری

تولید و خالقیّت

« لم یلد فیکون مولودا»

و خداوند نمی زاید تازائیده شده باشد.

حقیقت تولید و زاده شدن این است که چیزی از جسم تراوش کند و در اثر حرکتی، جسمی از آن جدا شود. پدری که والد بچه‌ای می‌شود، در نتیجه جدا شدن یک «اسپرماتوزوئید» از او است که می‌گویند: در هر عمل جنسی حدود دویست میلیون اسپرم از مرد جدا می‌شود که هر یک می‌توانند یک انسان را تشکیل دهند ولی یک یا دو تای آنها عمل می‌کنند و دیگر اسپرم‌ها از بین می‌روند.

خداوند تبارک و تعالی که خلاقیت دارد، خلق کردن او به تولید نیست یعنی چنین نیست که در اثر خالقیت چیزی از او کم شود! ادر سورهٔ« قل هوالله احد» (توحید) می‌خوانیم: «الذی لم یلد ولم یولد» خدائی که نمی‌زاید و زائیده نمی‌شود. ممکن است برخی سئوال کنند که به چه مناسبت بحث از زائیدن و زاده شدن آمده است، در پاسخ گفته می‌شود: مسیحی‌ها که جمعیت زیادی را از جهان تشکیل می‌دادند می‌گفتند: عیسی فرزند خدا است! و گروهی از یهودیان می‌گفتند: عزیر فرزند خدا است، همانگونه که در قرآن هم اشاره به آن شده است و لذا آیه می‌خواهد بگوید، چنین چیزی بر خداوند محال است و حضرت امیر(ع) هم در این خطبه می‌فرمایند: خداوند نمی‌زاید یعنی تولید مثل نمی‌کند و اصلاً خالقیت خدا به این نیست که چیزی از او کم شده باشد.

مثالی برای خالقیت

برای تقریب ذهن در مورد خالقیت، مثالی به یک نمونه بسیار ضعیف از خالقیت در انسان می‌زنیم که معلوم شود تولید هیچ ربطی به خالقیت ندارد، چون در تولید در اثر ایجاد حرکتی، یک جزء از انسان کم می‌شود و جدا می‌گردد و انسانی دیگر از آن تکوین می‌شود. و اما مثال خالقیت:

شما در اینجا نشسته‌اید، یکدفعه یک کله قند ۳۰متری ـ مثلاً ـ در ذهن مجسم می‌کنید. این کله قند ۳۰متری که در ذهن شما مجسم و متصور شد، در اثر تولید نیست بلکه خلاّقیت است یعنی بدون اینکه هیچ حرکتی بکنید و چیزی از مولکولهای بدن شما کم شود و مثلاً اسپرمی از شما جدا گردد، یک کله قند بزرگ در ذهن شما موجود می‌شود. این تولید نیست زیرا مخلوق جسم شما نمی‌باشد بلکه مخلوق روح و روان شما است و با ایجاد آن چیزی از شما کم نشده است.

همه نظام وجود نسبت به حق تعالی همینگونه است یعنی با یک اراده و توجه خداوند موجود شده‌اند و «اگر نازی کنند درهم فرو ریزند قالب‌ها». یعنی اگر فرض کنیم خداوند اراده خالقیت نکرده بود، هیچ چیز الآن وجود نداشت. پس اگر خدا والد بود باید خودش هم مولوددیگری‌باشد زیرا اگر خدا والد بود و تولید می‌کرد، جسم بود و اجسام همانگونه که قابلیت تولید دارند، مولودیت هم دارند. پس والدیت و مولودیت ـ در عالم طبیعت ـ ملازم یکدیگرند هر چند یک استثنائی در مورد خلقت حضرت آدم و حضرت عیسی وجود دارد و این ملازمه از همین باب است که قبلاً گفته شد: «حکم الامثال فیما یجوز ومالا یجوز واحد» یعنی اگر چیزی بر طبیعت اجسام ممکن شد، بر همه اش ممکن است. پس اگر خدا والد شد باید مولود هم باشد و پدر داشته باشد. و این در مورد واجب‌الوجود محال است.

«ولم یولد فیصیر محدودا»

و زائیده نشده است که محدود باشد.

آن کسی که می‌گوید خداوند مولود است، مقصودش این

شناخت خداوند

است که خدا نبوده و پس از آن به وجود آمده است یعنی قبل از مثلاً چندین هزار یا چندین میلیون سال پیدا شده است!! پس لازمه مولود بودن، مبدأ و اوّلیت پیدا کردن است که در تولید از وقتی که انسان از صلب پدر یا از رحم مادرش جدا می‌شود، وجودش آغاز می‌گردد و بنا بر این، موجودی است محدود هم از نظر زمان (وقت ولادت) و هم از نظر وجود. و این خیلی طبیعی است برای اینکه ما می‌بینیم هر چیزی از چیز دیگر مولود می‌شود، یک وجود محدودی است و خداوند وجود بی‌پایان و غیرمتناهی است.

پس لازمهٔ ولادت این است که موجودی باشد دارای حد جسمی و حد زمانی، بنابراین موجودی که اوّل و آخر داشته باشد، نمی‌تواند خدا باشد.

«جل عن اتخاذ الابناء»

خداوند بزرگتر از آن است که برای خود پسرانی برگزیند.

ابناء جمع ابن است یعنی پسر. شاید ما فکر کنیم این مطالب خیلی سست و واهی است که کسی فکر کند خدا دارای پسر یا دختر باشد ولی ـ همانگونه که ذکر شد ـ متأسفانه مسیحیان چنین می‌پندارند که عیسی پسر خدا است در همان حال که مشرکین، ملائکه و فرشتگان را دختران خدا می‌دانستند!! بنابراین حضرت می‌بایست با این اندیشه باطل مبارزه کنند، لذا در این خطبه به تفصیل در این مورد سخن گفته اند.

«وطهر عن ملامسة النساء»

و خداوند منزه است از همبستری و معاشرت با زنان

اگر کسی چنین عقیده‌ای داشته باشد که خداوند پسر دارد، باید بپذیرد که خداوند ـ العیاذ بالله ـ همسری نیز انتخاب کرده است!! زیرا فرزند بوسیله عمل جنسی با جنس مخالف بوجود می‌آید. و خداوند پاک ومنزه است از اینکه نیازی داشته باشد تا بخواهد نیازش را با عمل جنسی برطرف سازد.

اوهام و محدودیت

«لا تناله الاوهام(۲) فتقدره»

اندیشه‌ها و اوهام به او نمی‌رسد تا او را محدود کند و اندازه گیری نماید.

واهمه‌های ما مانند کوزه‌های کوچکی است که اقیانوس در آن نمی‌گنجد چرا که واهمه‌های ما تنها اجسام و موجودات محدود را می‌پذیرد. و از آن گذشته راه علم و دریافت ما توسط حواس پنجگانه ظاهری است و از این روی گفته‌اند: «من فَقَدَ حسا فَقَدَ علما» هر که یکی از حواسش را از دست دهد، یک راه علمش بسته شده است.

ما اجسام را بوسیله حواس ظاهره می‌یابیم، آنگاه آنچه از این اجسام یافته‌ایم در ذهنمان تجزیه و تحلیل می‌کنیم و کلیاتی را از آنها انتزاع می‌نمائیم. بنابراین، قوه واهمه و قوه عاقله ما ـ در حقیقت ـ همین چیزهائی را که از راه حواس یافته‌ایم تجزیه و ترکیب می‌کند و کلیاتی از آنها انتزاع می‌نماید. و بدین علت حسّ و وهم و عقل ما به ذات اقدس باریتعالی که وجود مجرد بی‌پایانی است راه ندارد و لذا خدا را تنها از راه صفات سلبیه و اضافیه می‌توانیم بشناسیم نه صفات کمالیه ذاتش که برای ما قابل اکتناه نمی‌باشد.

«ولا تتوهمه الفطن (۳)فتصوره»

و زیرکی ها او را توهم نمی‌کنند که به تصور درآورد و دریابد.

عقل‌ها هرچند دقیق و ریزبین باشند نمی‌توانند کنه ذات خدا را دریابند برای اینکه عقل متناهی است و از راه حواس ادراک می‌کند و خدا موجودی است غیرمتناهی. پس زیرکیها و عقل‌های تیزبین نمی‌توانند خدا را توهم کنند تا اینکه برای او تصویری بدست آورند. برای اینکه اگر کسی بخواهد خدا را تصور کند، لازم است در یک حد خاصی او را تجزیه و ترکیب

نماید و همانگونه که انسان، کلیات را از راه جزئیات ادراک می‌کند، پس باید برای رسیدن به آن کلی، از جزئیاتی استفاده کند و در ذهن بیاورد با اینکه محال است حقیقت هستی خارجی به وجود ذهنی منقلب شود، پس تصور خداوند با این عقول متناهیه و ناقص که تنها جزئیات را ادراک می‌کنند، محال و ممتنع است.

«ولا تدرکه الحواس(!) فتحسه»

و حواس پنجگانه او را درک نمی‌کنند به اینکه احساس کنند.

حواس پنجگانه (که عبارت است از قوای باصره، سامعه، ذائقهٔ شامه و لامسه) تنها می‌توانند اجسام را درک کنند. مثلاً تا جسمی جلوی چشم نیاید و عکسش در نقطه زرد چشم نیفتد، درک نمی‌شود. و همچنین تا صدائی در هوا نباشد و موجی ایجاد نکند و موج به ارتعاش خاصی نرسد، گوش آن را درک نمی‌کند. هرجای بدن انسان تا با جسمی برخورد نکند، نمی‌تواند آن را لمس نماید و از خواص آن جسم آگاهی یابد و و... و خداوند تعالی جسم نیست که بتوان با حواس ظاهری او را درک کرد.

و نه تنها حواس ظاهری که نازلترین مرحله ادراک را تشکیل می‌دهند،توان درک ذات اقدس حق تعالی را ندارند بلکه مراحل بالا تر از ادراک نیز این توان را ندارند، که در این خطبه حضرت قوه واهمه و قوه عاقله (که به فطنت تعبیر شده) را نیز بیان کرده‌اند و قوه عاقله بالا تر از قوهٔ واهمه است زیرا ادراک کلیات می‌کند گرچه از نظر جمله‌بندی، ترتیب در آن‌ها حفظ نشده است.

بنابراین، زیربنای تمام معلومات انسان چه عقلی باشد و چه حسی- همان حواس ظاهری است و خداوند تبارک و تعالی از حریم عالم محسوسات و موهومات و معقولات خارج است و بالا تر از تمام اینها است و برای ما همان بس که خدا را از راه صفات سلبیه و اضافیه بشناسیم و بیش از آن پا را فراتر ننهیم که چیزی عایدمان نخواهد شد.

«ولا تلمسه الایدی فتمسه»

و دستها او را لمس نمی‌کنند که تماسی با او پیدا کنند.

این جمله، ذکر خاص بعد از عام است. یعنی آنجا که تمام حواس را- درجمله‌گذشته- ذکرکرد، روی یکی از آنها که حاسه لامسه است، عنایت خاصی دارند، شاید از این باب باشد که لمس با تمام بدن ارتباط دارد.

فرق لمس و مس

مس، تماس پیدا کردن است گرچه در آن طلب نباشد ولی لمس، تماسی را گویند که در آن طلب و ادراک هست. مثلاً اگر دو کتاب با هم تماس پیدا کردند، چون در آن طلب نیست لذا این را مس می‌گویند ولی اگر شما با دست خود چیزی را لمس می‌کنی، و می‌خواهی بدانی این شیء، سرد است یا گرم، زبر است یا نرم، این تماس شما را لمس می‌نامند زیرا شما طلب ادراک کرده‌اید نه اینکه صرف بهم خوردن و بهم رسیدن دو جسم با هم باشد. پس لمس در حقیقت یک نحوه شعور است. دو اتومبیل که به هم می‌خورند تماس پیدا می‌کنند اما لمس نیست زیرا طلب ادراک در آن نمی‌باشد. و به عبارت دیگر: لمس مختص است به موجوداتی که احساس دارند.

در هر صورت، دستها نمی‌توانند خدا را لمس کنند زیرا لامس و ملموس هر دو باید جسم باشند تا تماس حاصل شود و خداوند جسم نیست.

تغییر ذاتی وتغییر عرضی

«لایتغیر بحال ولایتبدل بالاحوال

به حالی متغیر نمی‌شود و به حالت‌های مختلف، تبدل ندارد.

حالت خدا تغییر نمی‌کند به این معنی است که هیچ حالی از حالات در خدا تأثیر نمی‌گذارد پس اگر ما از کودکی به جوانی و از آن به پیری می‌رسیم یا اگر از بی سوادی در اثر درس خواندن سوادار می‌شویم، به این علت است که نقص داریم و همچنان در پی رسیدن به کمال هستیم ولی خداوند که کمال مطلق است، معنی ندارد که حالت‌ها در او اثر گذارد. و تازه از حالی به حالی دیگر تغییر یافتن مخصوص اجسام است و خدا جسم نیست.

و اما فرق این دو جمله به این است که: تغییر به حال مخصوص اعراض است مانند یک جسم سفید که به سیاهی تبدیل شود ولی تبدیل به حالات در این است که حرکت جوهری و تبدل ذاتی پیدا کند مانند نطفه که علقه شده و علقه، مضغه و از آن پس مضغه، انسان می‌شود. این حالتهای مختلف، تبدلهائی است که در ذات انسان پیدا می‌شود. و در هر حال تکامل چه در اعراض باشد و چه در ذات، نسبت به خداوند محال و بی معنی است زیرا تمام اینها از خواص اجسام‌اند و خدا جسم نیست.

«ولا تبلیه اللیالی والایام»

و گذشت شبها و روزها او را کهنه نمی‌کنند.

گذشت شبها و روزها به این است که زمان بر موجودی بگذرد که در اثر گذشت زمان، جوانی و طراوت مبدّل به پیری و فرسودگی می‌شود. و چنین چیزی در ممکنات تأثیر دارد نه در خداوند که خالق زمان وحرکت و ماده است و مافوق این مسائل است. بنابراین حرکت و زمان در خداوند ـ چون مادی نیست ـ راه ندارد.

«ولا یغیره الضیاء والظلام»

و ذات خداوند را روشنائی و تاریکی تغییر نمی‌دهند.

ما هستیم که نمی‌توانیم در تاریکی اشیاء را ببینیم و فقط نور می‌تواند ما را در ظلمت‌ها رهنمون باشد، علاوه بر این، نور در تکامل موجودات جهان اثر دارد زیرا بواسطه نور خورشید حرکت می‌کنند و تکامل پیدا می‌نمایند ولی خداوند جسم نیست که نور و ظلمت بخواهد در ذاتش اثر بگذارد.

«ولا یوصف بشیء من الاجزاء ولا بالجوارح والاعضاء»

و خداوند به چیزی از اجزاء و به اعضا و جوارح توصیف نمی‌شود.

خداوند را نمی‌توان به اجزاء و اعضاء توصیف کرد زیرا دست و پا و سایر اجزای بدن، وسائل قدرت و نیرو در ما است که بدون اینها نمی‌توانیم کاری را انجام دهیم. ولی خداوند با صرف اراده، تمام موجودات را از کتم عدم به وجود می‌آورد و یک اراده او کافی است که آسمان‌ها و زمین‌ها و افلاک را درهم فرو ریزد.

و آنجا که یدالله گفته می‌شود کنایه از قدرت خدا است و ما چون دست را آلت قدرت می‌دانیم آن را کنایه از قدرت می‌گیریم و گرنه چنین نیست که خداوند ـ نعوذبالله ـ دست یا پا و یا چشم و و... داشته باشد. همه چیز مورد علم خدا است و خداوند به تمام مسموعات و مبصرات و و... علم دارد و علمش هم عین ذاتش است. پس نیازی به این اجزاء و اعضاء ندارد.

«ولا بعرض من الاعراض»

و به هیچ یک از اعراض توصیف نمی‌شود.

اعراض عبارت از مقولات نه گانه‌اند که قبلاً ذکر آنها گذشت: کم، کیف، این، متی، وضع، اضافه، ملک یا جده، فعل و انفعال و هیچ یک از این اعراض بر ذات باریتعالی عارض نمی‌شود زیرا اینها زاید بر ذات‌اند و اگر خداوند بخواهد صفاتی زائد بر ذاتش داشته باشد، لازمه‌اش این است که صفات هم همانگونه که خداوند قدیم است، قدیم باشند و در اینجا سخن اشاعره به میان می‌آید که معتقد به قدمای ثمانیه بودند یعنی به تعداد ذات و صفات خدا، قدیم قائل بودند که لازمه این اعتقاد چیزی جز شرک نیست.

«ولا بالغیریه والابعاض»

و به غیریت داشتن و اجزاء نیز توصیف نمی‌شود

خداوند به غیریت متصف نیست که مثلاً گفته شود: این جزء خدا غیر از آن جزء می‌باشد یا خدا غیر از موجود دیگر است زیرا اصلاً برای حقیقت هستی غیرمتناهی، دومی فرض نمی‌شود تا بگوئیم این غیر از آن است و آن غیر از این. و اگر چنانچه غیری فرض کنیم هر دو محدود می‌شوند و چیز محدود نمی‌تواند خدا باشد زیرا از غیرمتناهی بودن خارج شده است پس ذات حق تعالی با چیز دیگری غیریت ندارد بلکه یک حقیقت نامتناهی است که تمام نظام وجود، جلوه‌ای از او است. و همچنین خداوند بعض ندارد که مثلاً طرف راست و طرف چپ داشته باشد و هر طرف بعضی از وجود او را تشکیل دهد. اینها همه خواص اجسام است.

ادامه دارد

۱ ـ مقصود از زوال همان فناپذیری و از بین رفتن است و گرنه مرگ بدان معنی که انسان از این جهان به جهانی دیگر منتقل می‌شود، مقصود نیست زیرا مرگ راهی به سوی زندگی ابدی است و هیچگاه دلیل بر زوال و از بین رفتن نمی‌باشد. و اصلاً مرگ خود پدیده‌ای است که خداوند آن را آفریده است. در قرآن می‌فرماید: «الذی خلق الموت والحیاة» خدائی که مرگ و زندگی را آفرید.

۲ ـ وهم، حکم به امور جزئیه غیر محسوسه است.

۳ ـ عقل عبارت از قوه‌ای است که کلیات را درک می‌کند که در عبارت حضرت به فطنت تعبیر شده است.

٤ ـ حس، نیروئی است که بوسیله آن محسوسات ادراک می‌شود.